



دور ساعتِ ہشتِ شب

انتظار

قل

قل

روی زمین بازی

تیک، تیک

می چرخید، می چرخید

دور توہم

دور ساعتِ ہشتِ شب

عقربه های انتظار

چشمها

بسته

باز

نگاهم

سردتر از

آمدنم

دور ساعتِ هشتِ شب

یک چمدان پُراز باور

مدام دور خاطرات

دور عکسهای کهنه

عکسهای با من غریب

هی می چرخند

هی می چرخند

این پوشیده ها

تا من در سرگیجه ها

پوشیده شوم

انتظار قِل می خورد

به دیوار می رسد

جا خالی می کند

قِل می خورد

دور ساعتِ هشتِ شب

به پنجره می رسد

پنجره باز

قل می خورم

دور می شوم

هامبورگ، 7 نوامبر 2006

دیوار

گورکن

بیل به دست

روی دیوار

پنجره نیمه باز

قاب چوبی

روی دیوار

خیابان دراز

کافه شلوغ

روی دیوار

قلقلکهای صبح

نگاههای آشنا

روی دیوار

پنجره

خم

قابِ چوبی

خم

سایه ام

خم

خم

خم

خم

همه خم

روی دیوار

دیوار

آفتاب می گیرد

هامبورگ، 8 نوامبر 2006

تَبِ پاپیز

تم

تنت

باد می وزد

عرق

عرق

برگ می ریزد

لا به لا

خش

خش

به بلمی چسبد

پابیز سوت می زند

با نفسش

سبز، سرخ

سرخ، تب می شود

دختر بهار

روی تنش

گرم می کشد

باد می وزد

بی صدا

برگ می ریزد

بی تپش

زیر پاها

خش خش

تم

تنت

خیس عرق

با این تب

پیاله پر نمی شود

هامبورگ، 14 نوامبر 2006

هیچ می دانی؟

اینکه لبها

دور از ما

بسته می مانند

و این همه بسته

درد می ماند

اینکه صداها

دور از ما

بغض می شوند

و این همه بغض

جاری می شود

اینکه حرفها

دور از ما

قد می کشند

و این همه قد

شعر می کشد

هیچ می دانی چرا؟

می دانی

چرا کلاهت

کج

می پرد؟

چرا کفشهایت

لنگه به لنگه

می دوند؟

چرا ماه

پشت پنجره

دنبال آسمان می گردد؟

نه، نمی دانی!

من خسته ام

خوابم گرفته

بخواب،

فردا

فردا

هامبورگ، 15 نوامبر 2006

باید بنویسم

هرگز مثل امروز نبوده ام

بی اعتنا

به این اسب و شریه اش

به تمشکهای باران خورده

به نگاه خوابیدهء برگها

به عطر دارچین و زعفران

هرگز مثل امروز نبوده ام

بی اعتنا

به این جماعت گنج

با چشمان گشادشان

به این تک ثانیه ها

که عور می لرزند

به تو که مدام

در دروغهایت

چاق می شوی

چاقتر!

هرگز مثل امروز نبوده ام

بی اعتنا

به آسمان ابری اینجا

یا آفتاب آنجا

به عابران

با زنبیلهای سوراخ

به سرهای تراشیده

چکمه های سیاه

به صلیبهای شکسته

زنجیرهای در هوا

نه،

هرگز مثل امروز نبوده ام

لای پنجره ها

زیر درها

نشان زندگیست

روی کشاله های خیابان می روم

چشم

گوش

گوش

لب

لب

تشنه

باید بچیزم!

سنگریزه ها را

زیر شاخهء شب

باید سرخ بنویسم

آری، گمانم

باید بنویسم

تا بر شاخهء صبح من

دوباره نو

شکفته شود

گرم شوم

هامبورگ، 18 نوامبر 2006

هول

زنگ که می زنی

بویت می آید

آینه

قد دراز

سینه جلو

هول می شود

رنگ و وارنگ

دور دامن تنگ

دور پیراهن چروک

گیج

دور خودم

هول می شوم

پاهایم سُر

دستهایم گم

دنبالشان که می روم

روی میز

گلها ولو

چرخ و فلک می زنم

هول

دل می دود

هول

نگاه می دود

هول

تَبَقِ پَتَقِ می کن

پنجره

باید بیندمش!

زنگ که می زنی

بویت می آید

سرزده بیا

خانه

هول نمی خواهد

هامبورگ، 20 نوامبر 2006

باغ آلبالو

مادر که به مبادا افتاد
مبادا که به گوش افتاد
گوش که به سنگ افتاد
سنگ که به آب افتاد
حلقه، حلقه، آرام پریدم

آدم که به پرش افتاد
پرش که به سایه افتاد
سایه که به شب افتاد
شب که به آسمان افتاد
با موج لرزان مهتاب خواندم

مهتاب که به ایوان افتاد
ایوان که به گل افتاد
گل که به عطر افتاد
عطر که به من افتاد
از میان حوض ماه را چیدم

ماه که به خنده افتاد
خنده که به اتاق افتاد
اتاق که به پچ پچ افتاد
پچ پچ که به پدر افتاد
لابلای کاغذها، آسمان پنهان کردم

آسمان که به جعبه افتاد

جعبه که به سکوت افتاد
سکوت که به دختر افتاد
دختر که به گریه افتاد
لیله و طناب و بازی آمد

بازی که به باغ افتاد
باغ که به میوه افتاد
میوه که به ممنوع افتاد
ممنوع که به قصه افتاد
فانتزی های کودکانه در رقص چرخیدند

رقص که به تپش افتاد
تپش که به پله ها افتاد
پله ها که به بلغ زیر زمین افتاد
باغ زیر زمین که به خیال افتاد
به ساده باوری آدم می خندیدیم

آدم که به یقین افتاد
یقین که به شک افتاد
شک که به خنده افتاد
خنده که به فرار افتاد

پشت درختها، تخته سنگها پنهان شدم

پنهان که به چشم افتاد
چشم که به خواب افتاد
خواب که به ترس افتاد
ترس که به صبح افتاد
تنبيه صبح، پوزش شد

پوزش که به نرم افتاد
نرم که به صحبت افتاد
صحبت که به پير افتاد
پير که به قصه افتاد
داستانها لوشک آلبالو بود

آلبالو که به حرف افتاد
حرف که به دور افتاد
دور که به کتاب افتاد
کتاب که به دست افتاد
روزها و قصه ها تند گذشتند

تند که به کلام افتاد
کلام که به زمان افتاد
زمان که به سفر افتاد
سفر که به پایان افتاد
با چمدانی کوچک که پر از قصه‌های هشت سالگی بود به خانه برگشتم.

هامبورگ، 20 نوامبر 2006

آن بالا

بر بستر کاغذ
تر روانه
می غلتم
میان انگشتان
تا خود
تا تو
آن بالا
حرف

حرف
کلام می چکد
صف به صف
پس می زند
قد کشیده
نگاه ت
با من
می پرد
آن بالا

گو گرفته!
شاید
آتش است
وای نفس
چه تنگ
چه بی طاقت
آن بالا
این ساعت
چه پیر
بی ما
بی ما
عقر به ها

دو، دو، دو

دور میدان

من چه سخت

بی صدا

تو چه سخت

بی قرار

عزیزم

کمی که تاریک

هق هق می کند

دستم

سرد

بغلم

لرزمی کند

کاغذم

تر

با دو خط رویا

بی تو می دود

آن بالا

هامبورگ، 26 نوامبر 2006

خطهای دور

خط که می نویسم

فراتر از وای

نامم را می نویسی

چشمم که نگاه می کند

چشمت به لکنت می نشیند

سر به سرم می گذاری

چاقو کج می کشی

وای دستم

دستم که خط می خورد

وای دلت

دلم که می شکنند

گونه نمکزار می شود

خرما در دهانم می نشانی

مرا سوگوار مرگ نیامده می کنی

برای بغضهایت

مخمل سرخ

تن می کشم

دامن چاک می دهم

خیره می شوی

تا چاک می روی

روی خطهای دور

دلم تنگ

گیر می کند

چاک چاک

می گریم

هامبورگ، 29 نوامبر 2006

چشمها و سوغات

چه بی خبر خواب پس زدیم
چه بی تاب قد کشیدیم
چه تند روی چشمها سرُ خوردیم
چه بیهوشانه بر در کوبیدیم

گمانم

وقتی دگمهء یقه ات سوراخ گم کرده
و سیگار میان لبِت دنبال آتش بود
باید چشمها را می بستم

گمانم

وقتی در خیالم می پریدم
لحظه در چشمم خانه کرد
تا چراغی روشن کند
باید چشمها را می بستم

گمانم

دوربین می دانست کجا
در کمین معصومیت بنشیند
تا شکارچی ناب نگاه ی شود

عسلم،

وقتی چشمت به زیر، پشت مژه ها تاریک می خندید
در آسمانت ماه کجا ایستاده بود؟
وقتی لبم به سکوت، روی برفهای سفید می خندید
در آسمانم، خورشید کجا ایستاده بود؟

عسلم،

من پر از دلهره ام این روزها
روز تمام نمی شود
و شب چه زود دور می شود

بیا، بیا
با یک مشت تبسم و واژه
برایم سوغات بیاور
کمی مهربانی
کمی خاک وطن
چای دارم!
کمی خرما می برم!
منتظرم.

هامبورگ، 30 نوامبر 2006

صلح

از آن دورها
پشت خطی که جا مانده هنوز
ردّ پایم پهن

از همانجا که هزاران اسب
هر شب
بر فراز قلّه اش می تازند

از همان فاصله دور

که همیشه کر و لال
ما را در نگاهی می جویم

از آن دورها
پشت خطی که سرزمینم خوابیده

از همانجا که هر شب
میان جوی پر آب
زن و مرد میوه فصل می چینه

از همان فاصله دور
که هم آواز با مرگ
سایه ها می سوزند

از آن طرف آبها
می آید
و بدنبال صدایم، نفس گل را می بوید
بر گردن شبهای تبعیدم
عکسی از خنده اش آویزان کرده
می آید و هر چه نامش دلتنگ
در این غربت سرد
آتش می گیرد
همه جا تکرار کنان
با من و تو هر پرنده می خواند

آمد
آمد
صلح آمد

هامبورگ، 6 دسامبر 2006

باتو هم

روی تابلو

چشمه‌ایت، چشمه‌ایم

نقشی از

خنده ات، خنده ام

شمال، موج نگاه

جنوب، ساحل داغ

می بوئی، می بویم

می بویم

روی کوهها

میان درّه ها

روی باریکه ها

دوباره می بوئی، دوباره می بویم

می بویم

با زبان فارسی ناب

عکسهای همه رنگی

دست و رو شسته

حرف، حرف، نوشته می زنم

دلهره مدام نشسته

کنار حوض

با عینک دودی اش

نمی شود، می شود

ماهیهها

کمی با مهتاب

کمی با ما

کمی ما

روی آب

توی قایق

روی پستانه‌ای ماه، چاک

زیر چتر سیاه، چاک

نفسم بریده روی نفست

نفست چه بی می شود از نفسم

قوقولی قوقو...

فردا قوقولی قوقو می رسد

وقتی رسید

تکرارها می رسند

زبان نابم

پر لهجه

عکسهایم

سیاه و سفید

پشت خنده ام، بغض می نشانی

می شکند

گل‌های دامنم، پر پر

لذت از شب نمی برم

خواب پس می زنم

چه بگویم

از کجا بنویسم

با تو هم

باز تکرار

همه تکرار

تکرار

هامبورگ، 8 دسامبر 2006

مگر زیانم ...

خیال روی صندلی

سرانگشتان لای موها

تاب می خورد

خیالم با انگشتانت

بودنت اینجا

در سایه ای

نمی خوابد

حضورت

می دود هر دم
بر سرپیدی
سیاه، سیاه
سیاه که شب
خانه می کند
لای دستهایم
دستهایم که همیشه
پر می ماند
از بوی تو
بوی تو که همیشه
قصه می گوید
در خوابهایم
خوابهایم چرا نمی رسند؟
چرا آن همه بوی خالی می ماند؟
مگر روز چند ساله می شود؟
و تو
چرا بر آستانهء در نمی ایستی؟
چرا چهره ات بر من سایه نمی اندازد؟
مگر دورت دیوار کشیده اند؟
و من
چرا صدا در حنجره می خوابانم؟
چرا تو را بلند بلند می نویسم؟
مگر زبانم خط خورده است؟

هامبورگ، 13 دسامبر 2006

سپید امشب

غزل و قصیده ات بدرقهء خوابهایم
بلا از تو دور در حمله های هوایی
با هولهای شبانه ات می لرزم
نرم سپید می نویسم
اما،

خواندن جا می ماند
پشت دعاها
زیر لبهای بسته
صدایمان برار تفاع اشکها مدام می شکند
سرودی آنور دیوار
روی سایه ها
با ما می تنپ
در این تولد آخر
که هدیه تبعید است
همراه با تو سرشار
اندیشه های پیوند و مهر بانیهای سرختر
روی دیوارهای شهر سرخم می نویسم:
گورها دنبال تن
دنبال ما، می گردند
گویی جا مانده ایم
با این جغد پیر
که دژبان شب است
و امشب این همه نفس
که بی قرار می دود
به بلیان خط نمی رسد
امشب این سپید را
روی نگاهت
مهمان کن
بگذار در طول شب

بلند بلند

با تو همسفر

همخانه و دربدر شهرد

هامبورگ، 19 دسامبر 2006

زیر باران

انعکاسی از آفتاب

روی شیشه های پر غبار

گذر سایه ها

روی علفهای خیس

چتری زیر باران

روی نقطه های ناخوانده

چهار چشم

تا آخرین نگاه

کشیده می دوز

بی تاب

خاک

بی تاب

باران

بی تاب

خلاصه های ما

در شبهای به بند کشیده

آرام، آرام، آرام

این همه آب

غرق می شویم

تو من نیست

من تو نیست

سیاه

سفید

پرت می کنی

جمع کن مرا

جمع کرده ام تو را

از میان این همه

دندان و نقطه و خط

زیر باران

نیمرخت

سبز و بنفش

می خندم

زیر باران

نیمرخم

قطره ها

می خندی

فرود امشب

زیر باران

باز ناخوانده نقطه ها

روی علفهای خیس

سایه های ما

پشت شیشه های پر غبار

نگاه مان

باز تا طلوع خورشید

چشمهایمان می دوند

زیر باران

زیر چتر

زیر خلاصه های ما

هامبورگ، 20 دسامبر 2006

چشم‌های نادر

روی دیروز خاک، فاتحه، فوت
خاک توی گلو، سرفه، باد می وزد
باد می وزد
باز ویران، زم‌ناک می کند
نم که می زند امروز روی بام دل
پا عقب، خط روی فردا می کشم
روی رنگهای زندگی، ذراتِ معلق
روی حرفهای عربیان، واژه های واژگون

چه ساده آویخته می شوم!
این لحظه، کنار من، چشمهای دیروز
نگاه کن، نگاه کن
این چشمها، این شب، آخر اول است
من تا صبحی دراز که غروبش نشسته اینجا، سفره باز می کنم
زیر زمزمه های می دانم، می خوانم، فوت کن
زن، فوت کن

مرا در خودم می کشم، نگاه می کنم
چشمها ندارند!

نگاه می کنم با نفسی بریده
زیر لَدَتِ دستهایی که می فشارند، می ریزم
می ریزم تا فردا
آرام روی گونه هایم خیس، دور می شود،
دور دور دور!

باز پرده کشیده، خلوت می کنم
ساز کوک نمی کنم
زیر پوست ترکیده شب، گلوی ابر گرفته، خودش می بارد
افسوس ناله می کند سرود آزادگیم
شاید

باید در بهاری دروغ غلتید تا برگها بمانند!
باید بکارت را در صدف خوابانید!
باید در عمق اقیانوس نشست!
باید موهای سیاهم که هوس انگیزند
زیر نجابت چادر پوشیده مادر بزرگ پنهان شوند!

باید بودم میان پرانتزی خلاصه شود
شاید

باید در رویاهای سبز خانه ای ساخت
برای قدمهایم، لبهایم، که مدام می چرخند، می خندند، رنگین
باید پر کنم خانه را با آینه ها
باید نگاهم بی هراس از چشمها
به پنجره ای که باز است خیره شود
باید صورتی ها نلرزند
شاید

نه، نه

باید امشب آواز بخوانم
بخوانیم تنها
پشت درهای بسته بمانم
بمانیم تنها
باید امشب از آیه های کتاب مقدس تکرار کنم
تکرار کنیم تنها
باد می وزد
نم می زند
روی بام دل، پا عقب
روی فردا باز خط
خط، خط

ه امبورگ، 25 دسامبر 2006

دوباره از نو

وقتی خمار

پشتِ پلکی

بلند خندید

کجا پر کشیدم من؟

زبان و امانده ام

کجا جا مانده بود

که به لکنت نشستم؟

من که این همه ماه را هلال کردم

چه شد که در هلالی

شبِ چهارده دیدم
اعتقاد که مست نمی شود
سُر نمی خورد
چشمهایم که هشیارند
کجا دویدم؟

کور شوند که با من دویدند
نمی نوشم، شاید مست شود چشمی
باید از خندیدم، راه رفتم، رقصیدم،
بترسم!

از صف نمازگزاران مست
از این همه عالم بی عمل
از حکمهای پر بغضتان
باید بترسم
دور شوم

نمی ترسم، نمی شوم
زبانم دراز
نه گفتنم خنجر است
مرغِ بی پوم
اما

با بال هیچ خروسی نمی پوم
که با این همه پو
همه امروز
امروز هم
مثل دیروز

می سپارم به باد

به باد می دهم این همه

کوزه های خالی

کاسه های شکسته

عتیقه های موریانه خورده را

سرشار می شوم

از واژه ای خوشرنگ

آویزانش می شوم

نسیم که می وزد

آرام

صدایش پُر می نشیند

در هوا

در هوا با من

تا عمق لحظه

تکرار، تکرار

زیر پوستی که پوست می اندازد

دوباره از نو

زبان که وانمی ماند

دوباره از نو

تکرار، تکرار

هامبورگ 26 دسامبر 2006

نہال من

نفس کہ پُر شور می تپد

کلام می چرخانم

روی کاغذها

مرد نہال می شود

زن رود می شود

واژه، واژه

شعر می رقصانم

حرف، سکنه

سکنه، حرف

در انتظار نگاه می مانم

گمانم شبی اینجا نشست

دست کشید

دانه کاشت

گمانم راست می گفت!

کسی بود!

شعر که خواندم

به به بی لب بود

از خواهش تا خواستن

پیاده با پیاله رفتیم

تا آوازم دوباره شعری شود

دانه، دانه

نهالی کاشتم

تمام شب

تمام صبح

زیر گوشم می گفت:

شاعره،

شعرم کن!

منم تبریزی!

سرودم، همانجا
تند و بی برگشت چنین
"چشمها کور
نهالم تبریز است
به بادِ حرف
به ساق پا
نمی لرزد
نهالم در چشم‌های رود می لرزد
بلرزد رود که تن من است
بپیچد بر نهال
سایه اش شود"

پنج شب، پنج روز
چه می گذرد، زیر پوست من؟
کجا مانده ای؟
لنگ می زنم!
خوابم نمی برد!
بر آسمان لاشخورها
هی می پرند
هی می پرند
چرا نه گفتنم را، کسی نمی شنود؟
تبریزی،
آنکه تو را از من کنار نشاند

بگوش که آهم چگونه شاخه شکن می کند!

تبریزی،

به او بگو

اینجا که بغض می کنم

واژه فریاد می کشد

شمشیر تیز می کند!

تبریزی،

به او بگو

همجنسانم را خوب می شناسم

حتی اگر در پوست میش باشند!

حالا نهال تبریزم

عزیز جانم

بیا

بیا همین جا

وسط این خطها

سر به سینه ام بگذار

برایم دوباره بخوان!

کمی مرا بخندان!

با من لزگی برقص

بعد، پایم را بمال!

حالا، حالا

سوار اسب سفید بتاز

زیر پنجره ام بیا

مرا با خود ببر

دور
دور
دور

*Sevgilim,
bu geja sordooghoom sheer sani chün!*

هامبورگ، 27 دسامبر 2006

زن ایرانی

ختم، زبانم
فارسی
بی تابم می کند
شعر و موسیقی
سماع می کنم
مثل استاد
به جزر و به مد
به رقص و به شعر

مدرن و پست مدرن
دودتان می کنم
وقتی لاف می زنید
چشمهای تنگتان مدام
روی پستانها
روی کیلم می چرخد
مدام گیج
کنارم بغض می کنید
سرخ می شوید
از من، خط شکسته و منحنی می سازید
نمی گنجم!
نمی فهمید؟
چقدر از شما، از من، ما دوریم
سر به بالش بگذارید، تب کنید
بی من عرق کنید
بها، آب نمی دهم
خطم، زبانم
فارسی
بی تابم می کند
شعر و موسیقی
سماع می کنم
مثل استاد
به جزر و به مد
به رقص و به شعر

با تو و صد هزارت می جنگم
عقابی تیزپرَم
پوست و گوشتم به گر به
استخوانم به سگ می دهم
پر به ناکس نمی دهم
خطم، زبانم
فارسی
زنم، یک زن ایرانی

هامبورگ، 27 دسامبر 2006

زیر هیاهوی باران

... و من چقدر خرما
چقدر دوست دارم
سایه ای را که شب
روی چشمم
چقدر تکان می خورد
ناودان
زیر هیاهوی باران

... و من چقدر انار

چقدر دانه می کنم

حاشیهء کوچه ها را

روی سطرهای خیس

چقدر بوی خوش می دهد

علف

زیر هیاهوی باران

... و من چقدر آتش

چقدر شعله می کشم

انگشت اشاره را

روی دهان نیمه باز

چقدر بازیگوش می شونم

خرگوشها

زیر هیاهوی باران

... و من چقدر خاموش

چقدر نگاه می کنم

رودهای خشک را

روی درّه های خوابیده

چقدر سنگ می شود

آدم

زیر هیاهوی باران

... و من چقدر خرما

چقدر دوست دارم

شانهء لرزان را

زیر تبی سوزان

چقدر آرام می شوند

زخمها

زیر هیاهوی باران

زیر هیاهوی باران

کسی می خواند

"دوستت دارم"

هامبورگ، 29 دسامبر 2006

هوا طوفانیست

که می بارد

غروب چه برف!

که می زند

زبان چه چرت

که می کشد

حوصله چه پر

که می شود

نفس چه دور
که می رود
خلوت چه بی رحم
لنگ لنگان می کند
امشب باید ساز کوک
سوراخ می شود
بلرز، بلرز
که خشم
چشم پاره می کند
شعرم، حادثه ساز
خطرناک دیوار می کشد
هی با حواس جمع
تفریق می کنم
تا پلک باز کنی
روزت سیاه
تابوت می برند
مهرم چشیده ای
اَمَّا نَفْرَتُمْ
وای ی ی ی
خدا گمان کرد
کفر می گویم
اَمَّا
کفر نبود و از من
از من

شیطان هم
یاد گرفت
حالا نگاه کن
انگشتانم را
بشگن که می زخم
می پری از خواب
نفس زنان
بلرز، بلرز
پنجره را ببند
غروب چه برف
چه سرد
موهایم
زیر گوشم
پچ پچ می کنند
هی ی ی دختر
بشگن بزن
می زخم
می چرخم
هر چهار جهت
راه آهن مرکزی
قطار شب
واگنهای خالی
صدای سوت می آید

اما

اما

هوا طوفانیست!

و هنوز خشم

چشم پاره می کند

هامبورگ، 30 دسامبر 2006

چند قدم دورتر

نرم نرمک، این ابر، بوی باران

چند قدم دورتر، پشت پلکش

گوهری لبخند

روی شیشه، گفتگو خوشرنگ

نفس پُر ناز

خوش به حال ساز

تا آخر شب دراز

میان سینه اش می غلتاند

می چرخاند

نرم نرمک، چشم سیاه، گونه سرخ، مو پریشان می کنم
با حوصله، صبر

با صبر، دانه سبز

هر دو مست آفتاب

پنجره باز می کنم

ناخن سوهان، لاک می زنم،

چند قدم دورتر، شکفته در گلوی شب

لیوانم پُر، بر لیوانی خالی می خورد

آوازش در گوش می آید

روی خطها نوش، نوش می نویسم

سایه اش هنوز پیدا نیست

چند قدم دورتر،

لبخند تلخ، تلخ تر از بادامی که در دهانم نشسته

زیر آسمانی پر ستاره، آتشباران

سیگاری لبهایم را می بوسد، دود می کنم

نرم نرمک، این ابو، بوی باران

چشم سرخ، لبش لرز می کند

چند قدم دورتر،

سایه اش گم، سال نو می شود

هامبورگ، 1 ژانویه 2007

حضور بی حضور

حضورت در شهر

سایه ات میان چهار دیوار و یک پنجره

جا مانده ای!

روی نبض من می زنی نفس

پیچ در پیچ، رنگین، کوتاه و بلند

آزاد، ممنوع می کنند آدمکها

با کلاه، بی کلاه

آدم

در بند

بی بند می کنند عروسکها
عروسکها، با ستاره، بی ستاره
ابله

چشمانت سرخ نوشیده امشب
چشمانم سرخ می بارد هر شب
واژه کم نمی آورم
اما

چگونه دوست داشتن را اینجا بنشانم؟
بر پیشانی خطی دیگر
دلم سخت می گیرد
میز دراز، من گرد می شوم
هنوز نفس می زنم

می زنی روی نبض من

باد فراموشی چرا اینجا نمی وزد؟
سایه ات میان چهار دیوار و یک پنجره
جا مانده ای!

هر روز زنگها در انتظار نوازش دستها
به خواب نمی روند چشمهایم
مدام می دوند روی خطهای همزبان
و همزبان،

جا مانده ایم زیر ثانیه های شکسته که تند می دوند

از عادی گذشته ام

می دانم

خو گرفته ام به چشمهایی که کورند
به شدت عارضه
جا می مانم تا دوست داشتن مرز فرهنگ لغات را بشکنند
اینجا میان چهار دیوار و یک پنجره بنشیند
با من که از عادی گذشته ام!!!

هامبورگ، 2 ژانویه 2007

امروز

ساعت 8، بیدار می شوم . شانه هایم خالی ، پُر نمی شوند دستهایت ،
دستهایم خواهند ماند.

ساعت 9، تشنهء چشمه می شوم. میان کدام درّه می جوشی؟ نمی دانم
کجاست!

ساعت 10 که می شود، پشت پنجره، برای پرنده، کمی دانه پای گلدان، کمی آب، کوچه قد می کشد.

ساعت 14، هنوز می روم. پایم لجبازی می کند! با من نمی آید! باز می گردیم.

ساعت 15، نبضم تند می زند! تقویم به دیوار می کوبم. دیروز را خط می زنم.

ساعت 16، قهوه دم می کنم. پشت میز می نشینم. صفی دراز، سوالها رژه می روند.

ساعت 17، را دوباره می خوانم. از الف تا ی می نویسم. یادم رفته بود! زمستان است!

ساعت 18 همیشه کسلم می کند، روزم را می دزد، شبم را به انتظار می نشاند.

ساعت 19، به عادتها نزدیک می شوم. صدای تار را بلند می کنم. دوباره سیگار می کشم.

ساعت 20، از خودم بدم می آید، پا روی اراده ام گذاشتفام. شاید تقصیر برف باشد! چرا نمی بارد؟

ساعت 21، چشمهایم و این همه سپید، به پانق نمی روم.

ساعت 22، کم کم می آید. سرازیری این درّه شبانه را دوست دارم.
چه با هم خلوت می کنیم.

ساعت 23، پر از شور، به صندلی چسبیده ام، روی تک ثانیه ها
می دوم.

ساعت 24، به من نمی رسید. من تا سحر گم می شوم!
صبح از خالم دور است.

ساعت 1، کجا که نمی روم! خوابهایم پشت درهای بسته مانده اند.

ساعت 2، گرد زل می زند، انتظار نقطه را دارد! من به ویرگول
رسیده ام.

ساعت 3، خمیازه بلندم می کند. موکا می آورم.
خنده ای مجازی این وسط می پرد! می خندیم.

ساعت 4، به اینجا می رسم، با حرفهای نیمه و صفی دراز!
شعری رسیده، به رختخواب می برم.
باز 4 ساعت زیر پلکم، شوق پریدن در باز می کن.

هامبورگ، 4 ژانویه 2007
به دوست خوبم علی ت.

سکوت لبریز معناست

کلاس درس، نگاه خاموش، درز پنجره بسته
اشاره به اشاره می کنیم
نقطه ها را نمی خواند!
زنگ تفریح می خواهد!
چشم به من، دل به شکلات، خیره می مانیم
پای خستگی روی شانه ام، درد گودن می کشد
می بپاند "استاد در خدمتم"
گونه ام سرخ، خیس عرق می شوم

خط بر خطش، گوش می کشم
سنگ می شوم، بی رحم!
"استاد نمی سوزم، حذف کن"
سکوت گریه می خواهد
کلاس کوچک است و دلم تنگ
نم نم، نمناک می شوم
تکرار کنان، زیر نفسهایم می خواند: سکوت لبریز معناست

هامبورگ، 4 زانویه 2007
به دوست خوبم علی ت.

همزبان

شب سرد، بوی نم روی تنم
تنم می دود زیر حجاب
می دود بی طاقت
بی طاقت تا دم صبح، گرم نمی شود
تنها، زیر باران، اندام خاک
آنجا کسیست، می مکد، حرف، حرف، التماس قطره می کند
دم به دم دلتنگ، دلتنگ نفسش

چگه، چگه، در سکوتش
میان زندارش ه مزبانی نیست
هی می چکد، هی می چکد
چه سُر می شود شب! چه زود می رسد صبح!
حوله خیس، بوی نم روی تنم
می دوم زیر حجاب، زیر سوال
کسی قد می کشد نم نم، با سرما و نم، با من

هامبورگ، 4 ژانویه 2007

خرمن و آتش

خرمن که بادش می برد
اسب که رمش می برد
آرزو آه می کشد
آه م! آه ه ه

دل که تنگش می برد
چشم که سرخش می برد

هوسهای رویا می خوابند
خوابجا خواب

یار که ناکسش می برد
اشتیاق که بندش می برد
خنده زخم به صورت می دهد
صورتتم! صورت

خویش که دردش می برد
فاصله که سردش می برد
بی نام و نشان راز می شود
رازم! راز

بیچاره که فرییش می برد
ناله که نصییش می برد
شیدا، کو؟ کو؟ می خواند
کو؟

آهم خوابش می کشد
صورتتم رازش می دهد
خرمن به آتش می شود
دل فریب جاودانه خورده است

"فاش می گویم و از گفتهء خود دلشادم
بندهء عشقم و از هر دو جهان آزادم"*

*- حافظ

هامبورگ، 5 ژانویه 2007

همیشه خمار

وقتی از دور بلندای ذهن

عقابِ نیاز می پرد

اندیشه ام حضور

اندیشه ات اظهار

لم می دهند

خیالمان هرزه

دور ما خط می نویسد
پرسه گرد می زند
روی آفتابمان پروانه
تا صبح شمع
با آن همه اشاره می سوزیم
سکوت به اقرار می چرخد
دست به دست نمی رسد
امّا، آسمان به مژده می بارد
زمین می خندد
عشق به جنون
به تکرار
میان کوچه می کوبد
نمی داند
روی خطِ مرز
دژبان ایستاده است
سکوتمان را
شب
خنده می کند
چشمهای مدام هرزه در خیال
روی خطهای عاشق
خانه اش خراب
که به ما
همیشه خُمار می رسد

هامبورگ، 5 ژانویه 2007

افسانه

بگذار بیایند

واژه های فریادت

دلته ناجور تنگ

صدامت بغض غروب

ریز ریز

زیر حق حق

افسانه می ریزد!

این ساقه، لخت

مهتاب نمی بیند

دلگیر

دورت بلند

چهار دیوار

دورت بلند

آرزوها

مدام در پرواز

می ترسم!

عاقبت افسانه می سازی!

نگاهت پشت شکسته ها

حلقه، حلقه

بی نفس می شود

زانو در آغوش

خلوت می کنی

پشت هر حرف

سینه ات خیس

چنگ در دل

تا کی، تا کی می کنی؟

در پیچ هر تماس

من دلم سخت می گیرد

وقتی دستهایت

روی صورت

افسانه را پاک نمی کنند

افسانه، امشب تنها نمان

با ما بیا
همه جا چراغانی ست
بچه ها در خیابانهای نورانی بزرگ می شوند
ما هم می شویم

هامبورگ، 6 ژانویه 2007

نیمه شب گم

امشب روی سطرها
جایم تنگ
در هوای پُر مه
تن در لباس می پیچم
پنجره پاشنه بالا می کشد
با من

چراغم، هی روشن
هی خاموش
حو صله
آویزان می کنم
امّا
عقر به ها جا مانده اند
در گوشه های نیمه شب
گم شده اند
ستاره ها و آسمان
به دزد جاده
نگاه
دنبال نمی گردد
پُر کرده ام کیسه را از انتظار
امشب دلم
روی سطرها
چشمم نمی دود
هوا چه تنگ
کنار این پرده های ابریشم
بی کلام که می مانم
کرم می شوم
پپله می بندم
پپله ای بدرنگ
جامم تنگ
شمع روشن، ستاره

اتاق را، آسمانش می‌کنم

پروانه نمی‌شوم

نمی‌پرَم

گم شده ام جایی

میان نیمه شبی

کنار رودی

که خُشک فرو ریخت

در سرازیری درّه

صدایش پیچید

امشب اینجا

من

با هوایی تاریک

روی سطرهای

پُر مه

فردای سردتر را

لباس می‌پوشانم

باید رسیدنش

پُشتِ این پنجره

بیدار باشد

روی شاخه

یخ نشسته

سرودها می‌لرزند

باید گم

دوباره پیدا

بیاید

باید آتش

بر فراز زبان

دوباره

عصیان نماید

هزار دشنام

بر آن زیمه شب

که راهم

گم می کند

باید بگذرم

از این تکرار

از این هر جا

جایم تنگ

پبله بشکافم

خوشترنگ بپریم

گمانم باید

امشب کمی آرام

میان بسترم

چشم بر هم

در هوای

پرسشی دیگر

باید اوج بگیرم

با کیبوترهای رویا

پشت پلکم

روی آسمان
ستاره ای می خزند

هامبورگ، 8 زانویه 2007

شکل نماز

روی دوش نشسته
نماز شکسته می کنی
جیغ مو هایم، سیاهتر از شب
نگاه، چرا هرز می کنی؟
مکتبِ بیهوده
یقین شک نمی کنم

دیوانه ام
باور چرا نمی کنی؟
دلخوش به این لحظه ام
در سوزش آفتاب
امان به قافیه نمی دهم
وای، وای ی ی
گریه چرا پس می زنی؟
با انفجار من، که نگه تگه ام
پیشواز هر سرودهء ناب می رود
خلوت نماز است
خیسم چرا می کنی؟
دست بر دهان می سایم
پروا نمی کنند
درون جنگلیم
آدم شمار نمی کنند
شعرم کابوس در خیالشان
بوی مُهرم کشیده بر آسمان
نماز و روزه شکسته اینجا
روی شکسته، چگونه سر به مُهر می کنی؟
شکل نماز است
شکل بودنم
از بودنم هراس از چه می کنی؟
خطم کمی رنگِ ملال
هوای وطن

کمی بوی یار
قله ای عریان
از دور تماشا می کنی
انبوه
باز غسل بر تو واجب
حیا چرا نمی کنی؟

هامبورگ، 8 ژانویه 2007

خشم خدایان

بدرقه ها در حوالی سکوت می ریزند
پاهایت کشان کشان اتاق را دور می چرخند
نگاهم سوگوار با سرودی تا دوباره

روی آبشار که سُر می روی
چگونه جرقه؟

چگونه باریدن؟

چگونه دنبال؟

چگونه از تبار آنگونه بالا؟
چگونه، از کدام می دانی؟
تا کجا می خوانی؟

روی راهم کشیده سایه
غم
چگونه اسیر راه
چگونه لا بلا
از تبار اینگونه شکست
خوابیده کنار رود
نسیم خلوتی
کمی پایین، پایین تر
آرزوها شنا می کنند
کنارت بادبان هوا می کنم

اما اینجا
سر رسیده ای
کنار خلوتم
که خو گرفته ام!
روی دیوار ترس، پرده کشیده ام!
دنبال الف تا ی، روی تپه ها
بالا
کمی بالاتر
پاشنه می سایم
می دانم

مگوها، قصه های شفاف
گوشها، قفلکهای گرم نفس می خواه ند
اما باورم پشت دیوار می لرزد
و آینه هر صبح چگونه می شود
روبرو ایستاده ایم

با هزاران رویا
در انتظاری بی پایان

بهارت روزی عبور کرد
که زیر کرسی تنهایی، پا روی آتش خواب بودم
حالا

هی شعرش می کنی، نمی آید
دور می شود و در امتدادش ...
آه ه ه

این همه خطهای موازی
ریلهای قطار را می گویم
که در امتداد رود تا کجا که نمی روند
به صورتم نگاه نکن!

تا غروب فاصله ای نیست

ما همیشه رمانتیک را

کنار رود قاب می کردیم

و حنجره هایمان زیر ترانه ای می لرزید

چگونه این همه هنوز...

گمانم خشم خدایان با قبیلهء ماست

چگونه لعنت به موازی

به خطی تنها شده ایم
چگونه فردیت به منیت فروخته ایم
بدرقه ها در حوالی سکوت می ریزند
پاهایمان کشان کشان دور می چرخند
و نگاهمان با سرودی تا دوباره اینگونه می رود.

هامبورگ، 9 ژانویه 2006

مرغ بی پر

آخر هر نفس
مرغی می پرد
تجربه ها
نه نزدیک
نه دور
لحظه ها

کمی ویران

کمی پر شور

روی واژه که لم می دهد

تنِ قلم

لرز، لرز

پشتِ کدام میز؟

روی کدام چشم؟

زیر کدام دست؟

فردا کجا می تیم؟

هنوز مکث

کدام خیال؟

کدام شگفت؟

انگشتِ نشانه تا کجا؟

امان، امان

بی پرم

باور، عادتِ تلخ

لبخند، ملیح می زرم

صفت ها را جمع

ستیز می کنند

خواهش از خواستن

خواستن از برخاستن

دور می شوند

نفس کشیدم

زود پرید

خمیازه کشید

غنچه ریخت

در پس هر بوسه

کج و معوج

کج و معوج

خلاصه می شوم

مُرغ بی پرَم

با بال خروس نمی پرَم

روی زمین

هیچ

در آسمانتان هم نمی گنجم!

پیچ که می زَنَم

اینجا و آنجا

بازیگوش در رفتار

مات و مبهوت، شما

خدایتان گل می ریزد

به لب، خنده می زَنَم

چشم گرد

دهان گشاد می کنید

کفشهایم برایتان تنگ

تا کی

اگر، اگر می کنید؟

بی پرَم

با بال خروس نمی پَرَم

پرواز، معنی چگونه می کنید؟

در بازو و سینهء بیکران شعر

مست می شوم

اوج می گیرم

باور، عادتی تلخ

لبخند، ملیح می زخم

پشت این میز

با همین چشم

با همین دست

تا فدا می تیم

اوج روی موج

با بالهای سپید

لحظه به لحظه

هی می پَرَم

هی می پَرَم

هامبورگ، 12 ژانویه 2007